



نَشْتَكُ

بانها بدھیم .

هیزمشکن با چهره‌ای غمگین و گرفته حرفهای همسرش را شنید و دید چاره‌ای نیست جز اینکه تصمیم درناکش را با او در میان بگذارد .

- ما هیچ چاره‌ای نداریم مگر اینکه آنها را بمیان جنگل ببریم و رها کنیم . شاید شخص مهربانی آنها را ببیند و بفرزندی قبول کند . میدانم که اینکار چقدر سخت است ، اما من به این موضوع هم فکر می‌کنم که ممکن است توی دنیا آدم‌های خوبی هم پیدا شوند که بچه نداشته باشند و بخواهند از بچه‌های ما نگهداری کنند .

مادر غمگین ، سرش را بزیر انداخت و هیچ جوابی به این پیشنهاد وحشتناک نداد .

شستک که پشت یک صندلی پنهان شده بود و به حرفهای پدر و مادرش گوش میداد ، فوراً نقشه‌ای کشید که خود و برادرهایش بتوانند صحیح و سالم به خانه برگردند .

روز بعد او صبح زود از خواب برخاست و کنار جوی آب نزدیک خانه‌شان رفت تا مقداری سنگ‌ریزه جمع کند . بعد از مدت کوتاهی

روزی روزگاری هیزمشکنی با همسر و هفت پسر کوتوله‌اش در کلبه فقیرانه‌ای در میان جنگل زندگی میکردند . قد هر هفت تای این پسرها ، از روز تولد تا به حال ، به اندازه قد یک انگشت مانده بود . هر کدام از این هفت تا برادر کوچولو اسمی داشتند اما اسم یکی‌شان را ، که از دیگران باهوش‌تر هم بود ، « شستک » گذاشته بودند .

مرد هیزمشکن بسیار زحمتکش و خیلی فقیر بود ؛ و درآمد بسیار ناچیزش حتی کفاف سیر کردن شکم پسرهای کوچولویش را هم نمیداد .

هیزمشکن که میدید که طفلک بچه‌هایش ممکن است از بی‌غذائی تلف شوند ، چند بار تصمیمی گرفت که برایش بسیار درناک بود بهمین جهت سعی کرد آنها را فراموش کند .

یک شب که بچه‌ها همه خوابیده بودند زن و شوهر کنار آتش نشستند و خیلی غمگین شروع به گفتگو کردند .

- شوهر عزیزم چگونه میتوانیم فرزندانمان را از گرسنگی نجات دهیم ؟ اگر این وضع ادامه پیدا کند ما بزودی حتی تکه نانی هم نخواهیم داشت که





کلبه‌شان توانست فقط چند تا دانه سنگ‌ریزه پیدا کند چقدر ناراحت شد .

• آتروز صبح هنگامیکه بچه‌ها کلبه را ترک میکردند مادرشان به هر یک از آنها یک تکه نان داد . در موقع تقسیم مادرشان متوجه شد که شستک بطرز عجیبی خوشحال شده است . یکبار دیگر آنها بمیان جنگل رفتند و شستک همانطور که راه میرفت ریزه‌های نان را در پشت سرش میریخت تا راه بازگشت را نشانه‌گذاری کند ، و با خود میگفت : «باین ترتیب ما میتوانیم بخانه برگردیم و من به پدر و مادرم اطمینان میدهم که همه مشکلاتمان بزودی حل خواهد شد .»

پسرها تمام روز را بازی کردند اما هنگامیکه آفتاب غروب کرد آنها را دوباره وحشت فراگرفت . شستک با نگرانی بدنبال راه خانه گشت ولی متوجه شد که ریزه‌های نان ناپدید شده‌اند - پرنده‌های کوچک همه ریزه نانها را خورده و پیدا کردن راه را غیرممکن کرده بودند .

هرلحظه که می‌گذشت برادران کوچولو بیشتر می‌ترسیدند تا اینکه شستک به آنها گفت : «ناراحت نباشید ! ما با هم به کنار جنگل میرویم و از آنجا میتوانیم راه را پیدا کنیم .»

آنها خسته و ناراحت در میان جنگل تاریک میرفتند که ناگهان نور کم‌سوئی از فاصله‌ای دور به چشمشان خورد . آنها با عجله بسوی روشنایی پیش رفتند تا اینکه خودشان را در مقابل خانه عجیبی یافتند که تمام چراغهای آن روشن بود . شستک با کمال شجاعت جلو رفت و در زد ؛ بعد از دوبار در زدن زن مهربانی در را باز کرد .

- «بچه‌ها در این وقت شب اینجا چه می‌خواهید ؟»

- «ما در جنگل گم شده‌ایم و اگر شما اجازه بدهید می‌خواهیم شب را پیش شما بمانیم .»

زن مهربان که دلش بحال بچه‌ها سوخته بود به آنها گفت : «بچه‌های عزیزم از اینجا بروید چون اینجا خانه یک گول است و وای بحالتان اگر گول بیاید و شما را در اینجا ببیند .»

هیزمشکن همراه هفت پسر کوچکش از کلبه بیرون آمد ، و بسوی اعماق جنگل براه افتاد . شستک به دنبال برادرانش راه میرفت و سنگ‌ریزه‌ها را از جیبش بیرون می‌آورد و یکی‌یکی در طول راهی که میرفتند می‌انداخت تا بعدا بتواند راه خانه را پیدا کند .

درحالیکه هفت برادر کوچولو در جنگل سرگرم بازی بودند ، هیزمشکن مشغول شکستن چوبها شد . وقتی که غروب فرارسید پدر غمگین رفت و فرزندان را در جنگل تنها گذاشت . بچه‌ها که از تاریکی هوا ترسیده بودند شروع کردند به گریه کردن و پدر و مادرشان را صدا می‌کردند .

شستک که همچنان راه بازگشت را میباید بانها گفت : «ناراحت نباشید من روی جاده را با سنگ‌ریزه علامت گذاشته‌ام و می‌توانم راه خانه را پیدا کنم .»

شستک که دید پسرها از این حرف او گیج شده‌اند ، حرفهایی را که شب قبل شنیده بود و همچنین نقشه خودش را برای آنها تعریف کرد . بعد خودش در جلو و برادرانش از عقب رد سنگ‌ریزه‌ها را گرفتند و آمدند تا به کلبه رسیدند . هیزمشکن و همسرش که درباره سرنوشت فرزندانشان نگران بودند از دیدن آنها بقدری خوشحال شدند که برای لحظه‌ای فقرشان را فراموش کردند .

چندین ماه باین ترتیب گذشت تا اینکه غذایشان دوباره تمام شد . هیزمشکن و همسرش دوباره نگران سرنوشت پسرهایشان شدند و یکبار دیگر تصمیم گرفتند که بچه‌ها را در جنگل رها کنند تا شاید کسی آنها را تحت حمایت خود بگیرد . این‌بار پدر و مادر مطمئن بودند که دیگر کسی صدای آنها را نمیشنود . اما آنها هوش شستک را دست کم گرفته بودند . او که از کارهای پدر و مادرش نگران بود بهمه حرفهای آنها گوش میکرد . بنابراین آنشب قبل از اینکه بخواب برود تصمیم گرفت که اینبار هم راهی برای بازگشت به خانه پیدا کند ؛ اما اگر بدانید وقتی که در کنار جوی نزدیک



شستک التماس‌کنان گفت: «خواهش میکنم ما را یک طوری از چشم غول پنهان کنید؛ ماصبح‌زود از اینجا میرویم.»

«بسیار خوب بیاید تو. ولی زیر تخت پنهان شوید و تا زمانیکه مطمئن شوم شوهرم بخانه باز نمی‌گردد همانجا بمانید.»

باین ترتیب بچه‌ها زیر تخت‌خواب پنهان شدند و مرتب دعا میکردند که صاحبخانه وحشتناک بخانه باز نگردد تا آنها بتوانند شب را براحتی بخوابند.

حدود نیمه شب بود که صدای مخوفی شنیدند - این صدای غول بود. قلب بچه‌ها از وحشت شروع کرد به زدن و تیشان مثل بید می‌لرزید.

«غذایم حاضر است زن؟ خیلی گرسنه‌ام!»

«شوهرجان، غذایت روی میز است؛ بره خوشمزهای برایت کباب کرده‌ام.»

«آهان، خیلی خوشمزه است! آنقدر گرسنه هستم که میتوانم هفت تا از اینها را بخورم!»

همسر غول درحالی که سعی میکرد شوهرش را راضی نگهدارد از ترس بر خود می‌لرزید.

پس از آنکه غول شکمش را با گوشت گوسفند پر کرد شروع کرد به بو کشیدن و نعره زد. «هوم، بوی آدمیزاد!»

همسرش لرزید اما چیزی نگفت چون می‌ترسید غول مشکوک شود.

«من بوی آدمیزاد میشنوم، شامه من هرگز اشتباه نمیکند.»

«خوب، شوهرم ایندفعه را تو اشتباه میکنی. این بوی یک گوساله است که من برای خوراک فردای تو کنار گذاشته‌ام.»

غول این را باور نکرد، و شروع کرد به گشتن گوشه و کنار خانه وقتی به اطاقی رسید که بچه‌ها در آن پنهان شده بودند، نفس عمیقی کشید، و با لبخندی مودیانه روتختی را کنار زد.

«آهان! اینجا گوشت تازه هست! زن، چرا بمن نگفته بودی که امشب برای شام هفت تا گوساله

کوچولو داریم؟»

«این هدیه‌ای بود که من می‌خواستم فردا تو را با آن غافلگیر کنم - حالا دیگر صبحانه فردا تا زگی‌اش را از دست داد!»

«خوب، خوب؛ حالا که اینطور است من وانمود میکنم که اصلاً چیزی ندیده‌ام.»

وقتی که بچه‌ها صدای هراس‌انگیز غول را شنیدند و به بلائی که فردا بسرشان می‌آمد فکر کردند، از ترس شروع کردند به لرزیدن. هنگامیکه زن و شوهر صاحبخانه بخواب رفتند و صدای خرناس غول دیوارها را به لرزه درآورد، شستک آهسته از جائی که مخفی شده بود بیرون آمد.

«عجله کنید بچه‌ها! باید همین‌حالا فرار کنیم. فکر میکنم روبرو شدن با خطرات جنگل بهتر از این است که اینجا بمانیم و غذای این غول بی‌شاخ و دم بشویم.»

بچه‌ها به دنبال شستک با احتیاط تمام از پنجره پریدند بیرون، و با حداکثر سرعتی که می‌توانستند شروع به دویدن کردند تا از آن خانه وحشتناک دور شوند. غول که بسیار تبیل بود فردا صبح خیلی دیر از خواب بلند شد و با فریاد صبحانه‌اش را خواست:

«زن، هدیه‌ای که برایم آماده کرده بودی کجاست؟ زود باش که خیلی گرسنه‌ام!»

زن مهربان غول که فهمیده بود بچه‌ها فرار کرده‌اند و از این موضوع خیلی خوشحال بود، با ترس و لرز خبر فرار بچه‌ها را به شوهرش داد.

غول خشمگین فریاد کشید: «چه گفتی؟»

«فکر میکنم وقتی که ما خوابیده بودیم از اینجا رفته باشند.»

غول دیوانه‌وار نعره زد: «رفته‌اند؟ آن چکمه‌های هفت فرسخی مرا بیاور! خواهی دید که آنها هنوز زیاد دور نشده‌اند.»

غول یک چکمه سحرآمیز داشت که هر کس آنها را میپوشید میتوانست با هر قدم هفت فرسخ را طی کند.

همسر غول دلش برای کوچولوهای بیچاره سوخت و سعی کرد شوهرش را از رفتن باز دارد. - «زود باش زن! تا آنها را نگیرم از پا نمیشینم.»

او بقدری از رفتن بچه‌ها خشمگین بود که بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت.

شستک و برادرهایش تمام شب را دویده بودند اما همینکه آفتاب سر زد ناگهان صدای قدمهای رعدآسایی را شنیدند.

یکی از پسرها فریاد زد: «غول رسید، من سایه بزرگش را دیدم!»

یکی دیگر از بچه‌ها پرسید: «او چطور توانسته اینهمه راه را باین زودی طی کند؟»

شستک حواسش را جمع کرد و دستورداد: «دیگر حرف زدن کافیهست - زودپشت آن سنگ بزرگ پنهان شوید!»

ناگهان بچه‌ها که مثل بید می‌لرزیدند غول را دیدند که مانند یک جانور وحشی با نگرانی باطراف نگاه میکرد، تا آنها را پیدا کند و بخانه ببرد، سرخ کند و روی سینی بگذارد و با آن اشتهای سمیری ناپذیروشیطانی‌اش همه را بلعد.

غول درست کنار مکانی که بچه‌های بیچاره وحشت‌زده نشستند بودند ایستاد. بچه‌ها بقدری بهم چسبیده بودند که غول نتوانست آنها را ببیند.

- «چقدر خسته‌ام! این چکمه‌ها مرا خیلی اذیت کرده‌اند. فکر میکنم باید کمی استراحت کنم؛ چون آن پرروها نمیتوانند زیاد دور رفته باشند.»

بعد با آن هیکل ترسناک غول‌آسا، خسته و درمانده، زیر یک درخت دراز کشید و سرش را به یک صخره بزرگ تکیه داد و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. پسرها صدای خرناش هولناکش را دوباره شنیدند.





شستک گفت: «نگاه کنید! خانه ما آنجاست. بروید بخانه، من کمی پیش غول میمانم.» برادرانش که از کار شجاعانه شستک متعجب شده بودند، او را ترک کردند و بطرف خانه دویدند. شستک به آهستگی از بدن غول بالا خزید و در حالیکه بسختی چکمه‌های هفت فرسخی او را میکشید آنها را از پای او درآورد.

غول با یک خیز بیدار شد، و با کمال تعجب دید، شستک پشت سرش ایستاده است. بسرعت با غرشی خشمناک بلند شد و درحالیکه هنوز تصور میکرد چکمه‌ها را بپا دارد، سعی کرد پسرک را بگیرد. شستک، که حالا چکمه‌های هفت فرسخی را به پا داشت، بدون توجه به عصبانیت غول به جلو میرفت و مثل غروسکهای خیمه شب بازی دایره‌وار بدور او میدوید.

غول وقتیکه دید چکمه‌های سحرآمیزش پای خودش نیست بلکه شستک آنها را پوشیده است فهمید که دیگر نمی‌تواند او را بگیرد و نزدیک بود از خشم دیوانه شود. خیز بلندی برداشت و سعی کرد شستک را بگیرد. اما اینجا سخت اشتباه کرد؛ چون نمیدانست که پسرک او را به دنبال خود به لب پرتگاه عمیقی کشیده است. شستک به موقع جاخالی کرد و غول با سر از بالای پرتگاه به ته دره افتاد و کشته شد.

شستک که چکمه‌های سحرآمیز را بپا داشت، همینکه مطمئن شد غول مرده است، نیم قدم برداشت و بخانه رسید. در خانه همه از دیدن او خیلی شاد شدند و از شجاعتش تعریف کردند.

هیزم شکن و همسرش از اینکه دوباره فرزندانشان رسیده بودند خیلی خوشحال شدند. باوجود این هنوز از فقر و بیچارگی میترسیدند. اما شستک به آنها گفت که به زودی، به کمک چکمه‌های سحرآمیز، تمام فقر و ناراحتی خانواده را

برطرف خواهد کرد.

— «پدر، اگر اجازه بدهی با این چکمه‌ها به بارگاه سلطان بروم، میتوانم زندگی خوبی برای خودمان دست و پا کنم.»

پدر و مادرش باو اجازه رفتن دادند اما از او خواستند که فراموششان نکنند و گاهگاهی بانها سر بزند.

شستک به بارگاه سلطان رفت. سلطان که در همان زمان با کشور همسایه در حال جنگ بود، متوجه شد که این چکمه‌های هفت فرسخی چقدر بدر او میخورد، و بلافاصله شستک را به خدمت پذیرفت.

شستک شد پیک مخصوص؛ و وظیفه‌اش رساندن نامه از قصر به فرماندهان سپاه بود. او فرمانهای سلطان را در یک چشم برهم زدن از قصر به جبهه میرساند. بزودی همه فهمیدند که بدون وجود شستک، هیچ کس نمی‌تواند در کارش موفق باشد. چندین بار شستک مجبور شد به قلب سپاه دشمن بزند و از میان صفوف آنها، دستورها را به فرماندهان سپاه برساند. او از هیچ خطری نمیترسید و فرمانهایی که به او سپرده میشد همیشه به موقع به مقصد میرسید.

شستک نه تنها وظایفش را با شجاعت انجام میداد، بلکه در حق سربازان هم خوبیهای بسیار میکرد. مثلاً از طرف آنها برای خانواده‌های نگرانشان پیغام میبرد و با نامه‌های خوششان آنها به جبهه برمیگشت و این به سربازان قوت قلب میبخشید.

وقتی که بالاخره جنگ پایان رسید شستک را دوباره به قصر احضار کردند.

پادشاه به او گفت: «تو خیلی شجاع بوده‌ای، و باخاطر شجاعت‌هایت پاداش میگیری. اما ما دوست داریم که تو در قصر بمانی - خودت مایل هستی؟»

- «قربان، مرا عفو بفرمائید! از لطف شما
سیاسگزارم، اما خیلی وقت است که عزیزانم را
ندیده‌ام و آرزو دارم به نزدشان برگردم و با آنها
زندگی کنم؛ چون همیشه آرزوی من کمک کردن به
آنها بوده است تا بتوانند بهتر زندگی کنند.»
شستک که درازاء خدمات گرانبهایش پاداش
خوبی گرفته بود با خوشحالی به نزد خانواده‌اش،

که در تمام این مدت با بی‌صبری منتظر بازگشت او
بودند، برگشت.

پدر و مادر و برادرهای شستک از او مثل یک
قهرمان بزرگ استقبال کردند و همه شیفته شجاعت
و عقل و خوبی او شدند و بعد از آن از برکت همین
خصوصیات شستک، تمام خانواده در رفاه و خوشی
زندگی کردند.

